



**Heaven
Official's Blessing
Extras**

© @九条轮

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصلهای اضافه – معجزه خدایان آسمانی

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 245

فانوسها و معماها — شب یوانشیائو طعم یوانشیائو طعم خوش تجدید دیداره

مقدمه

اکسترای 245

توضیحات: این فصل شامل دو بخش هست.

بخش اول شامل دانش کلی از داستان گذشته شیه لیانه و خیلی با جلد 2 و 4 متفاوت نیست اما بخش دوم شامل کیوتی هوالیانه و اسپویلی نیست! یادداشت درباره جشنواره یوانشیائو:

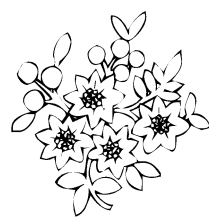
این جشنواره اسامی زیادی داره مثل یوان شیائو جیه (元宵节)، شانگ یوان جیه (上元节). در این فصلها بارها از این نامها استفاده شده ولی بخاطر سادگی بیشتر مترجم زبان انگلیسی عنوانش رو به جشنواره یوان شیائو ترجمه کرده ... نام دیگه اون « جشنواره فانوسهاست! »

جشنواره روز پانزدهم سال قمری چینی برگزار میشه. توی این روز
فعالیهایی انجام میشه مثل: ستایش فانوسها، بازی معما، جوونیهایی مجرد
از این روز مثل یه فرصت استفاده میکنن تا باهم باشن ... و تانگیوان¹
بخورن اسم دیگه تانگیوان هم یوانشیائو هست مثل اسم جشنواره ...
برای همین من توی متن بخاطر اینکه با اسم جشنواره قاطی نشه تانگیوان
رو گذاشتم!

این دسر خوشمزه یه جور توپ چسبناکه که با آرد درست میشه و گاهی
اوقات با خمیر لوبیای قرمز و خمیر بادام زمینی، خمیر سیاه دانه پر میشه
و همراه یه سوپ شیرین سروش میکنن و اغلب همراه با خانواده هنگام
تجدید دیدار و همچین رخدادهایی خورده میشه!

تانگیوان رو اینجا میتونین ببینین¹

https://www.google.com/search?q=tangyuan&client=firefox-b-d&sxsrf=ALeKk00pLDj-y0F-sWhnauxE1iUDodCVjA:1616180282775&source=lnms&tbn=isch&sa=X&ved=2ahUKEwiRz5bdhL3vAhVsoosKHWMIB2wQ_AUoAXoECAEQAw&biw=1366&bih=598



جشنواره فانوسها، شبی دوست داشتنی بود که از هنگام غروب آغاز میشد. هرچند ابتدای بهار بود و هنوز از زمستان دور نشده بودند اما بادی سرد و تند می وزید. شیه لیان کیسه بزرگی بر دوش داشت و آرام از کنار جاده راه میرفت بخاطر سردی باد رگه های سرخی پوستش را پوشانده بود.

کیسه اش پر از آشغال هایی بود که اخیرا جمع آوری کرده و نمیدانست به هیچ دردی میخورند یا نه ... با اینحال فایده ای برایش داشتند یا نه از حالا به بعد باید از اینها برای گذران زندگی استفاده میکرد.

مدتی طولانی نگذشته بود و او به سمت غرفه ای در کناره جاده رفت. صاحب آن غرفه کوچک « هجی شیائوشی » خوانده میشد و خوراکی های کوچک و خوشمزه می فروخت. انگار خانواده صاحب مغازه دور میز کوچکی در جلوی مسیر نشسته بودند.

یک بانوی لاغر و باریک در میان ردیف میزهای بهم ریخته ایستاده و سر و صدا میکرد و هیچ توجهی به صاحب مغازه نداشت که از او میخواست اینقدر شلوغ نکند و گوشه ای بنشیند در عوض بلند میگفت: «زود بیاین...دارم میام!»

صدایش مانند صدای مرغ انجیرخوار بود هرچند مشتری های دیگر در گروه های دو یا سه نفر دور میزها نشسته بودند اما به نظر میرسید همه آنها بخاطر بانوهای جوانی که از آنجا میگذشتند آمده بودند، آنها همچنانکه نشسته بودند پیش از اینکه به خانه هایشان بروند از مسائل روزانه با هم حرف میزدند .

بهرحال امروز جشنواره فانوس ها بود.

در جلوی مغازه دیگ کوچکی بود که محتویاتش را اینها تشکیل میداد: توپهای گرد و سفید و کوچک درخشانی که درون آب جوش قل میزدند و باعث شدند او روی پای خود متوقف شود.

شیه لیان در دل گفت: «آه! امروز جشنواره فانوسهاست!»

وقتی او کودک بود، هنگام این جشن، شاه و ملکه همراه او غذای تانگیوان را میخوردند. شیه لیان بچه بد غذایی بود و اصلا تانگیوان رو دوست

نداشت. حتی خوراک های لذیذ کوچکی که توسط آشپزهای مشهور پخته میشد و در ظرفهای طلا و یشم برایش سرو میشدند را دوست نداشت. شیه لیان از شیرینی آنها بدش می آمد زیرا وقتی آنها را میخورد دندانهایش حالت مسخره خنده داری میگرفتند پس نه از این غذا کامل میخورد نه از آن یکی

یکی دو لقمه از آنها میخورد و بی خیالشان میشد.

بعدها وقتی بزرگتر شد و برای تهذیبگری به کوه تایسانگ رفت اغلب هنگام جشنواره فانوسها به دیدن خانواده ش می آمد و همراه خانواده مقداری غذا میخوردند. الان که به آن زمان ها فکر میکرد دریافت نمیتواند بیاد بیاورد تانگیوان چه مزه ای داشته است؟!

شیه لیان با احتیاط نگاهی به اطراف مغازه انداخت و آرام کیسه سیاه و زشتش را از روی کمرش پایین آورد و با احتیاط به سمت مغازه رفت.

کلاه بامبویش را درآورد و آن را در دست گرفت: «جناب صاحب مغازه، میشه یه کاسه تانگیوان به من بدین؟ چیزی از غذاتون مونده؟!»

صاحب مغازه بسیار پیر بود او نگاهی به شیه لیان انداخت ولی پیش از

اینکه بتواند جواب بدهد آن زن لاغر و جوان با لبخند گفت: «بله!! اول
بفرمایین بشینین!»

سپس با عجله رفت تا یک کاسه آماده کند. شیه لیان دید صاحب مغازه
سرش را تکان میدهد خیلی برایش عجیب بود فکر میکرد شاید چون او
اکنون چندان سر و وضع تمیزی ندارد مشتریان را آزار میدهد نگاهی به
سر تاپای خود انداخت و وقتی مطمئن شد لباسهایش کثیف نیستند خیالش
راحت شد بعد پرسید: «چیزی شده!؟»

او پیش خود فکر میکرد اگر صاحب مغازه دوست نداشته باشد او کیسه
آشغالهایش را با خودش بیاورد بهتر بود آن را بیرون نگهدارد ولی صاحب
مغازه نگاهی به او انداخت دوباره سرش را تکان داد و گفت: «ناراحت
کننده س! خیلی ناراحت کننده س!»

شیه لیان گفت: «آه؟ شما چیزی گفتین!؟»

صاحب مغازه گفت: «اوه، توی جشنواره فانوسها، وقتی یه آدم تنها بشینه
بیرون مغازه و تانگیوان بخوره واقعا ناراحت کننده س!»

شیه لیان گفت: «اوه اینطوری نباشین!! مگه این کار شما نیست....؟!»

صاحب مغازه بیشتر از اینها چیزی نگفت و به جمع کردن کاسه ها مشغول شد . پس از مدتی نشستن شیه لیان احساس میکرد آدماهای اطرافش او را نگاه میکنند یا بهتر از آن، همه به کیسه بزرگ کنارش خیره شده بودند. دختر صاحب مغازه دزدکی آمد، چمباتمه زد و به کیسه او سیخونک زد، کنجکاو بود بداند چه چیزهایی درون آن کیسه دارد و بعد از اینکه مادرش چندین بار صدایش زد مجبور شد برود.

در چنین زمانی، شیه لیان داشت پوست کلفت بودن را تمرین میکرد تا هیچ نیزه و چاقویی هم نتواند در او نفوذ کند و در آینده این شیوه به نفعش میشد. او چاره ای نداشت جز اینکه با پا لگدی به کیسه زده و آن را زیر میز بیندازد و امیدوار بود اینطور دیگر کسی از رهگذران به آن توجهی نکند.

اما این مغازه کوچک بود، میزها و صندلی ها و نیمکت هایش نیز کوچک بودند و پنهان کردن چنین چیز بزرگی غیرممکن می نمود. شیه لیان ناچاراً با سرفه ای گلوی خود را صاف کرد و تمام تلاشش را بکار برد تا از نگاه خیره مردم اطرافش اجتناب کند.

خیلی زود به آن عادت میکرد این اصلاً چیز مهمی نبود.

ناگهان چیزی بیادش آمد با عجله دستش را به سمت ردایش برد و داخل ردایش را احساس نمود و همزمان با خود اندیشید: «الان نه فقط رقت انگیز شدم که بیرون مغازه نشستم و تو این سرما، تنهایی تانگیوان میخورم اونم وسط جشنواره فانوسها هیچی پول باهام نیست!!!»

تصمیم گرفت سریع از آنجا برود اما در همان موقع صاحب مغازه با یک کاسه چینی بزرگ به سمتش می آمد آن را روی میز نهاده و گفت: «پنج سکه میشه!»

شیه لیان درحالیکه احساس میکرد نمیتواند نفس بکشد کم مانده بود بیهوش شود و با لکنت گفت: «آه...من»

چند باری سرفه کرد، مشتش را بالا آورده و جلوی دهانش گرفت و در همان موقع صدای صاحب مغازه را شنید که میگفت: «تو هیچی پول نداری؟!»

شیه لیان میخواست نتیجه تمرینات پوست کلفتی خود را نشان داده راهش را بگیرد و برود اما وقتی دید آن کاسه چینی بزرگ با صدای تلی روی میز جلوی او قرار گرفت خشکش زد.

صدای صاحب مغازه را شنید که میگفت: «فراموشش کن! وقتی می بینم اینطور تنها چقدر رقت انگیز بنظر میرسی میخوام اینو بدم بهت ... وقتی تو اینو خوردی برو چون باید مغازه رو ببندم پس عجله کن و برگرد ... امروز جشنواره یوانشیائوئه! باید بری و با خانواده ت باشی!!»

شیه لیان دوباره سرجایش نشست، هرچند به خودش یادآوری میکرد که جایی برای رفتن ندارد اما پس از خوردن آن کاسه غذا با صدایی بلند و لحنی آرام گفت: «خیلی ممنونم!»

صاحب مغازه به او گفت: «الان دیر وقته ... خوب نیست تو جشنواره یوانشیائو تا این موقع بیرون بمونی!»

همسرش به او گفت: «انگاری اون خیلی زحمت کشیده و میخواد زود بره اینقدر سرزنشش نکن ... میائو ... میائو اینقدر شلوغ نکن بچه! هر بار میارمت کمکم کنی واقعا از کرده خودم پشیمون میشم بیا باهامون غذا بخور!»

زن جوان گفت: «من شلوغ نمیکنم!!!»

او میز آخر را رها کرد و رفت تا در کنار آنها تانگیوان بخورد.

چهار نفری انگار منتظر بودند تا کس دیگری هم برسد و به آنها ملحق شود، راه میرفتند و میخندیدند. شیه لیان آنها را نگاه میکرد کاسه اش را نگهداشته، قاشقش را در دهان مینهاد و جرعه جرعه از سوپ شیرینش می نوشید.

ولی هنوز هم نمیتوانست طعم این غذا را درست بفهمد.



« گاگا؟ گاگا؟! »

شیه لیان به خود آمد، هواچنگ کنارش ایستاده و به او خیره شده بود. هواچنگ ردایی سرخ بر تن داشت و ابروها و چشمانش زیبا و برازنده بودند و نور فانوسها به صورت بی رنگش درخشش و رنگی دیگر می بخشید. شیه لیان کمی حواسش پرت شده بود به او نگاه کرد و گفت: « چیه؟! »

هواچنگ گفت: « خسته ای گاگا؟ یا اینکه نمیتونی راه بری؟! »

شیه لیان بدون هیچ فکری سرش را تکان داد. هواچنگ گفت: « متاسفم دیشب زیاده روی کردم! »

تنها بعد از گفتن این بود که شیه لیان متوجه شد چه کرده و سریع دستانش را تکان داد: «...چی داری میگی، این اصلا اونطوری نیست! این اصلا به اون ربطی نداره!»

هواچنگ یک ابرویش را بالا برده و گفت: «واقعا؟؟ اگه این به اون ربط نداره یعنی که من زیاده روی نکردم؟؟ و یعنی میتونم بازم....!؟»

« »

شیه لیان ناگهان یادش آمد که هنوز وسط شهر اشباح هستند و نگاه های دیگران به آنهاست. در حقیقت، طی زمانی کوتاه، موجوداتی عجیب با شکلهای جور و جور آنها را محاصره کرده بودند. آنها که گوشه‌هایشان دراز بود، آنها را تیز کرده بودند و آنان که گوشه‌های کوچکی داشتند گردنهایشان را دراز کردند تقریبا همه شان با چشمانی گرد و قلمبه به آندو خیره مانده بودند.

شیه لیان برای لحظه ای چنان شوکه شده بود که نمیدانست باید چه بگوید بعد با صدای بلندی گفت: «سان لانگ آآآآه!»

هواچنگ لبخند کوتاهی زد دستانش را پشتش پنهان کرده و گفت: «باشه باشه تقصیر من بود، دیگه هیچی نمیگم!»

شیه لیان نیز نگاهش را از مغازه های جشنواره یوانشیائو که تزئین شده و در کنار خیابان قرار داشتند گرفت. در هر دو طرف خیابان شهر اشباح؛ فانوسهای سرخ و درخشان آویزان شده و روی همه شان معمایی نوشته بودند.

جمعیت اشباح فریاد میزدند: «یه معما رو حدس بزنین! حدس بزنین اگه درست بگین جایزه میگیرین! کلی جایزه گیرتون میاد!»
هواچنگ رو به شیه لیان گفت: «گاگا؟ میخوای امتحان کنی؟ جایزه میدن!»

شیه لیان درحالیکه به آن سمت میرفت گفت: «میتونم امتحان کنم؟!»
جمعیت اشباح هیجان زده شدند و بهم میگفتند: «شششش! شششش! دا بوگونگ^۲ میخواد یه معما رو جواب بده! دا-بوفو میخواد معما رو حدس بزنه!»

شیه لیان در مقابل جمعیت شلوغ که انگار انتظار داشتند او به رقص در بیاید نمیدانست بخندد یا گریه کند، او فقط میخواست یک معما را به

دا-بوگونگ: لقب شیه لیان در شهر اشباحه یعنی عموی ارشد * در واقع از روی احترامه و معنی ارباب هم میده! ²

صورت تصادفی انتخاب کند اما یک جانور شبیه هشت پا از ناکجا پیدا شد و یک فانوس را به او چپاند و دائم می‌گفت: «بفرمایین! بفرمایین!» برای شیه لیان همه آن فانوسها مشابه بودند پس فانوس را گرفته و نگاهی به آن انداخت چهار حرف روی فانوس به شکل معما دید: «یک سر سفید پیدا کن!»

شیه لیان حتی فکر هم نکرد و گفت: «من!» (معما اینه: 找到白头 یعنی سر سفید رو پیدا کن جوابش میشه 我 یعنی من.... وقتی روی عبارت سر 白 این سرکش قرار میگیره ۱ جواب میشه یه جوری که انگار گذاشته شده روی سر 找 این عبارت بدست میاد یعنی 我 که میشه کلاه!!)

هواچنگ برایش کف زد و با تحسین گفت: «گاگا تو بی نظیری!» جمعیت اشباح اطرافشان نیز با شکوه بسیار برایش کف میزدند و همچون رعد می غریدند و تشویق میکردند حتی برخی اشکال تیره و کدر از شدت شادی در هوا به پرواز درآمدند و همه تشویقش میکردند.

شیه لیان با خجالت گفت: «در واقع... این خیلی... آسون بود!» آن موجود شبیه هشت پا مانند فانوس دومی را به او داد و گفت: «بفرمایین! بفرمایین!»

شیه لیان فانوس را گرفت و اینبار خواند: «یک روز در جشنواره بهاره!»

شیه لیان باز هم بدون فکر جواب داد: «شوهر!» (معما اینه: 春节一日 — بهار
میشه این 春 جشنواره 节 یک میشه این 一 و روز میشه 日 حالا جواب میشه این 夫!!!! بعد وقتی میای
一 و 日 رو بر میداری از نیمه پایین 春 چیزی که میمونه اینه: 夫 شوهر!)

هواچنگ دوباره دستانش را بالا برد و تشویقش کرد. شیه لیان گفت: «نیازی
نیست ... اینم ساده بود!»

هواچنگ با شادی نگاهش کرد و گفت: «واقعا؟ ولی من صادقانه فکر میکنم تو
بی نظیری گاگا!»

شیه لیان در دل گفت: «چرنده! چرنده!! اگه تو با یه معما روی فانوس بیای جلو
و من بتونم حلش کنم اون وقته که خیلی شگفت انگیز میشه!»

یک لحظه بعد دوباره آن هشت پا فانوس دیگری را به او داد به آواز گفت: «
بفرمایین! بفرمایین!»

شیه لیان نگاهی کرد و ابروهایش را پیچاند، جمعیت هم میگفتند: «وای این
یکی خیلی سخته!»

شیه لیان سرش را تکان داد اینبار نتوانست با یک نگاه جواب معما را بفهمد: «با
خجالت سرش را پایین می آورد تا عشقش را ابراز کند!»

ولی این زیادی سخت بود شیه لیان کمی بعد گفت: «این کلمه "با خجالت"
برمیگرده به گیاه گل ابریشم، اون بخش که میگه "سرش را پایین می آورد"

هم منظورش خود بدنه گیاهه، اگر بیایم سرکش کلمه "پایین آوردن و ابراز عشق" رو برداریم وسط عبارت رو بگیریم واسه "پاک و خالص" بعدش هر سه تاشو بزاریم کنار هم میشه...هوا!!!!!! جواب معما هواست!!!»

بعد از گفتن این، خودش را جمع و جور کرد، وقتی جواب را گفت اشباح اطرافشان دیوانه وار به رقص درآمدند بدون اینکه حرفی اضافه بزنند با ایما و اشاره شادی شان را نشان میدادند. البته با شیوه ای که تقریباً تهوع آور به نظر میرسید.

هواچنگ لبخندی زد به او نگاه کرد و گفت: «گاگا، اینبار واقعا بی نظیر بودی!» هشت پا یکبار دیگر جلو آمد و فانوس دیگری را به او تقدیم کرد شیه لیان با لبخند گفت: «من یه چیز خیلی بی نظیر تر دارم ... باور میکنی اگه بگم اینبار میتونم جوابو حدس بزنم بدون اینکه نگاهی به معما بندازم؟!»

هواچنگ با چشمانی گرد شده گفت: «اوه واقعا؟! نکنه گاگا یه حرکت خفن بلدی؟!»

شیه لیان فانوس را گرفته و گفت: «البته!! حدس میزنم اینبار جوابش "چنگ" باشه چنگ تو عبارت هواچنگ درسته؟!»

فانوس را گرفته و گفت: «"یکبار لمس خنجر، تیغه تیزش آنها را به سمت جنوب روانه میکند!!"» شیه لیان گفت: «"خنجر و حرکت گرفتن قبضه" ... کلمه "گرفتن قبضه" رو برعکس کنی "خاک" بدست میاد، بعدش کلمه "شمشیر، به

سمت جنوب روانه میکند "رو نگه میداریم، بعد ما کلمه "مسیر" رو انتخاب میکنیم که داره به جنوب اشاره میکنه بعد کلمه "خاک و شمشیر" رو اون وسط درس میکنیم میشن چنگ! این یکی از همه شون سخت تر بود واقعا!!! عجب چیزی بود...!»

او از همان ابتدا موضوع را حدس زده بود وقتی چهار جواب را کنار هم میگذاشت چه بدست می آورد؟³

شیه لیان حقه آنها را فهمیده بود، جمعیت اشباح جرات شادی نداشتند در عوض به سرفه افتاده بودند و همه آسمان را تماشا میکردند. وقتی نگاه هواچنگ آرام به سمت آنها چرخید انگار کمی ترسیدند برخی حتی به درون فانوسها شیرجه رفتند برخی به درون زمین رفته و پنهان شدند همه سرها را گرفته بودند و میگفتند: «چنگجو، عصبانی نشو!!! این اصلا ایده من نبود!!!»

«ایده منم نبود!!!»

«چرند نگین... شماها با صدای بلندی با همه چی موافقین!!!»

هواچنگ با صدایی آرام گفت: «گمشین!!!»

در یک آن تمام انسانها و اشباح درون خیابان شبیه ابرهایی که باد آنها را جا به جا کند ناپدید شدند و هیچ کسی آنجا نماند. شیه لیان فانوس را به کیسه اش برگرداند و لبخند زنان گفت: «بیا برگردیم!»

هر دو شانه به شانه، باهم به سمت معبد چیاندرنگ رفتند ... همانطور که راه میرفتند هواچنگ با لحنی کاملاً جدی گفت: «گاگا، لطفاً اینطوری نگام نکن، این من نبودم که بهشون گفتم اونکارو بکن!»

شیه لیان لبخند زنان گفت: «میدونم اگه تو بودی معماها رو اونطوری نمی نوشتی!»

هواچنگ گفت: «اوه؟! پس گاگا فکر میکنه من چطوری معما طرح میکنم!؟»
شیه لیان با بی پروایی گفت: «معلومه چون معمای تو میشد شوهر—من—سان—لانگه!»

تنها پس از گفتن این حرف بود که شیه لیان فهمید چیزی را گفته که نباید میگفت و با عجله دهانش را بست هرچند دیگر دیر شده بود هواچنگ بلند بلند خندید و گفت: «گاگا، آفرین!!! زیبا بود!!»

«... آب زیر کای... ناقل...»

در آن موقع هر دو به معبد چپاندنگ برگشته بودند در جلوی ورودی تالار شیه لیان فهمید روی سکوی یشم میزی قرار دارد که چیزهایی رویش هست او حیرت زده جلو رفت تا ببیند متوجه شد اینها دو کاسه تانگیوان هستند!

پشت سرش را نگاه کرد هواچنگ هم روی سکو به او ملحق شد درحالیکه میگفت: «این چیزیه که اون بیرون داشتی دنبالش میگشتی نه گاگا؟»
شیه لیان سرش را تکان داد.

هواچنگ گفت: «خب گاگا، بشین و همراه من تانگیوان بخور!»

«.....»

ولی شیه لیان ننشست خودش را به سمت هواچنگ پرت کرد و سرش را در سینه او فرو برد دستانش را محکم دور هواچنگ حلقه کرده و رهایش نمیکرد.
هواچنگ نیز او را بغل کرد.

بعد از اینهمه سال بالاخره داشت بیاد می آورد طعم یوانشیائو چگونه است!!

نویسنده نوشت:

یوانشیائو مبارک!

موشیانگ تونگشیو ازتون بخاطر خوندن کتابها، بحث و گفتگوها و حمایت
هایتون تشکر میکنه!!!